# ورزیده شدن نام دیگری برای استثمار است و بس!

*– خانم شما از پایین‌شهر می‌آید؟! ماشینم ندارید.*
*– چطور؟*
*– آخه همیشه از در خروجیِ ماشینا که می‌خوره به مترو وارد می‌شید.*
*– پایین‌شهر یعنی کجا؟*
*– همین پایین پاسداران اینا دیگه!*

آن‌چه می‌خوانید گفت‌وگوی دانش‌آموزان با یک معلم کارورز است. کسی که ۵ روز هفته را، بدون دریافت یک ریال، در مدرسه‌ای دور از محل زندگی‌اش کار می‌کند. پرسیدن از این‌که او چگونه به این‌جا رسیده و آیا امکان دیگری برای کار کردن برایش فراهم است یا نه، راه به جایی نمی‌برد. زیرا در هر صورت انسان‌هایی دیگر وجود دارند که جای او باشند و کارورزی یک جایگاه است که بالاخره باید پر شود، خواه من باشم یا کس دیگری. به هرحال، برای این‌که بدانید چگونه دوران کارورزی‌ام را طی می‌کنم باید با من همراه شوید.

نخست شما را به درون فضای مدرسه خواهم برد. این‌جا یک مدرسه‌ی معمولی نیست، دست‌کم آن‌چنان که من و شما از مدرسه در ذهن داریم: ساختمانی است ویلایی با ستون‌هایی سربه‌فلک‌کشیده و نقش‌ونگارهایی بسیار زیبا. فضا به بهترین نحو ممکن تفکیک شده و این برای چشم‌های بیننده بسیار خوشایند و وسوسه‌کننده است. در حیاط دو ساختمان بسیار بزرگ قرار دارد: یکی برای بخش اداری و دیگری مربوط به کارهای آموزش.

ساختمان اداری جایی است مخصوص مؤسس و کارمندانش، و البته سالنی بزرگ و باشکوه برای جلسه با والدین را نیز شامل می‌شود. این‌جا بوروکراسی مدارس خصوصی به متمرکزترین شکل ممکن قابل‌مشاهده است: اتاق‌هایی با چیدمان حساب‌شده و مخصوص برای مدیریت و کادر آموزشی، امور مالی و بخش استخدام، سالن مشاوره و تیم روان‌شناسی در نظر گرفته شده است تا ذیل تقسیم کاری مشخص برای هدفی خاص به نام «آموزش» گرد آیند. در این ساختمان اداری تمام سناریوهای ممکن برای ارتباط میان کارمندان از قبل چیده شده است و نقش‌ها با جزئیات از هم تفکیک شده‌اند.

درب ساختمان اداری را می‌بندم تا وارد ساختمان آموزشی مدرسه شوم. این همان ساختمانی است که فضاهایش به نسبتِ نوع خدماتش به دانش‌آموزان تفکیک شده است. کلاس‌های درس، سالن مطالعه، سالن اجتماعات، سلف، سایت، آزمایشگاه، سالن شطرنج، سالن تنیس و... معلم‌ها هر روز چندین بار میان این دو ساختمان جابه‌جا می‌شوند و هر بار بخشی از نیروی کارشان را به شکل کالا، به میانجی آموزش به دانش‌آموزان، تقدیم مؤسس می‌کنند. به عبارت دیگر، شکل کالایی زمانی بر نیروی کار معلم و کارورز در این محیط می‌خورد که معلم و کارورز در حال ارزش‌افزایی سرمایه‌ی مؤسس بنگاه آموزشی باشند، چنان‌چه مارکس می‌نویسد:

*اگر بتوان نمونه‌ای از خارج از سپر تولید مادی آورد، می‌توان گفت هنگامی آموزگار کارگری مولد است که علاوه بر کار کردن روی کله‌ی دانش‌آموزان، باید برای ثروتمندتر کردن صاحب مدرسه جان بکند. این که صاحب مدرسه به جای به کار انداختن سرمایه‌اش در یک کارخانه‌ی کالباس‌سازی آن را در یک کارخانه‌ی آموزشی به کار انداخته است، در این رابطه هیچ تغییری نمی‌دهد.*[1]

بنا بر همین کارکرد نیروی مولدِ معلم، یعنی خلق ارزش اضافی برای سرمایه اولیه‌ی مؤسس مدرسه، است که شکل کالایی بر فرایند تدریس او در مدرسه‌ی خصوصی می‌خورد. هر کاری که معلم و کارورز در مدرسه‌ی خصوصی انجام می‌دهد، از آموزش یک محتوای خاص گرفته تا هر خدمات دیگری که به دانش‌آموزان خود ارائه می‌دهد، همه دارای شکل کالایی هستند؛ چون به گفته‌ی مارکس فارغ از محتوایی که در آموزش به ذهن دانش‌آموزان وارد می‌شود، در واقع به میانجی کار معلم و کالای نیروی کار اوست که سرمایه‌ی مؤسس مدرسه به نحوی ارزش‌افزا می‌شود و می‌تواند از والدین این دانش‌آموزان مبالغی را دریافت کند.

از این نکته که بگذریم، خود دانش‌آموزانی که این‌جا مشغول به تحصیل هستند در بالاترین سطح از رفاه مالی زندگی را به سر می‌برند. پدران آن‌ها اغلب صاحبان صنایع بزرگ، هلدینگ‌های مشهور یا مدیران رده‌بالای شرکت‌های عظیم و... هستند. از زبان خود بچه‌ها شنیده‌ام که بیش از چند خانه‌ی بزرگ دارند: یک خانه‌ی ویلایی برای مهمانی‌های بزرگ یا پنت‌هاوس‌های لوکس برج‌های مشهور و گران‌قیمتی که دارای بیمارستان مخصوص، استخر و کافی‌بارهای مجلل مخصوصِ اعضای آن است.

یک‌بار یکی از دانش‌آموزان را پس از غیبت دوهفته‌ای‌اش دیدم و پس از احوال‌پرسی فهمیدم همراه خانواده‌اش یک کشتی خصوصی را اجاره کرده‌اند تا بتوانند ایتالیا را ببینند. پسرک سالی بیش‌تر از سی تا چهل‌بار روی کشتی سفر می‌کرد و این برایش یک تجربه‌ی روزمره و طبیعی بود. از لباس‌هایی که هر ساله از کانادا می‌خرد می‌گفت و عینکی که فریمش به سفارش یک بازیگر هالیوودی طراحی شده. او هر سال یک‌بار برای سفارش این عینک به اروپا می‌رفت و برای داشتن آن حدود ۱۵۰میلیون هزینه می‌کرد. البته که هنوز آن عینک را ندیده‌ام چون می‌گفت برای مدرسه دو سه تای دیگر دارد و آن را صرفاً برای اجرای پیانو یا مراسم خاص به چشم می‌زند. آری! برای این بچه‌ها همه‌چیز خریدنی است و در این کار هیچ محدودیتی برای‌شان وجود ندارد.

**توی توی**

اردوی شماره دو مدرسه بود. ٤ مینی‌بوس در حیاط پارک کرده‌اند، یکی با دوربین دانش‌آموزان را دنبال می‌کند و دیگران نام‌ها را می‌خوانند و کارت‌ها را می‌کشند. در سریع‌ترین زمان ممکن ٤۰۰ دانش‌آموز روی صندلی‌های ماشین می‌نشینند و از برنامه‌ها و خریدهای‌شان می‌گویند. آرشا می‌گوید: «خانم کارتم ده تومن توشه به نظرتون کافیه؟» رسا جواب می‌دهد: «من هم کارت خودمو آوردم، هم مال بابامو...» من میان رقم‌ها گم می‌شوم و با خود می‌گویم مگر می‌شود! ماشین‌ها پشت‌سرهم توقف می‌کنند و من بچه‌ها را در یک صف مرتب می‌کنم تا معاونان بیایند. فقط می‌دانم که در زعفرانیه هستیم، اما دقیق‌تر نه. وارد برج می‌شویم و من سرم را به طرف بالا برمی‌گردانم، پله‌های زیاد، زرق‌وبرق، جنس‌ها، سروشکل فروشنده‌ها و موجودی کارت بچه‌ها در هم لولیده‌اند و هنوز نمی‌دانم چه می‌گذرد! شهربازی در ذهن من ترکیبی از بی‌شمار توپ‌های پلاستیکی کوچولو و چند مدل سرسره و تاب بود. در این پاساژ بی‌سروتهِ

---

[1]. *سرمایه*، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، چاپ اول، نوبت سوم، ۱۳۹۴، فصل چهاردهم، ص ۵۲۴.

عظیم‌الجثه، فهمیدم چقدر فاصله است میان شهربازیِ من و آن‌ها. ورودی شهربازی یک میلیون تومان به ازای ۱ ساعت بود. مسئول فیلم‌برداری با بچه‌ها رفت تا همه‌چیز را ثبت کند. من و یکی از معلم‌ها روی کاناپه‌ی سالن طبقه‌ی ۸ منتظر نشستیم. بازی که تمام شد بچه‌ها پیِ غذا را گرفتند، من هم مثل آن‌ها گرسنه بودم، ولی چیزی میان ما فرق می‌کرد. چیزی که من را تا غروب گرسنه نگه داشت و آنان را سیر؛ چیزی که شاید در کارت‌های بانکی‌شان در رفت‌وآمد بود و با یک تلفن دوباره شارژ می‌شد، یا چیزی از جنس فراغت از خرج‌های واجب و آسودگی ناشی از متصل بودن به منبعی بی‌پایان.

غذا که سرو شد، باید بچه‌ها را به طبقه‌ی ۲ ـ می‌بردیم. مسئولیت این کار هم مانند خیلی از کارهای دیگر با من بود. ۴۰۰ دانش‌آموز را در ۸ نوبت به «توی توی» بردم. مسیر پر از پله‌برقی بود، اما باز پاهایم کم می‌آورد. کارت‌ها در توی توی خالی شدند، بسیاری از بچه‌ها مجبور شدند با پدر و مادرشان تماس بگیرند که باز هم برای‌شان پول واریز کنند تا اسباب‌بازی‌های کارتون‌های موردعلاقه‌شان را بخرند. تجربه‌ی این فضا با انبوه اسباب‌بازی‌های عجیب‌وغریب و با تنوعی بی‌پایان در ذهنم حک شده است.

**عصرمانی**

هر دو ماه یک‌بار، مدرسه برای دانش‌آموزانش اردوی داخل مدرسه برگزار می‌کند. در این اردو با پرداخت حق ورودی به مدرسه، می‌توانند تا آخر شب در مدرسه بمانند و انواع خوراکی‌ها، بازی‌ها و تفریحات را با دوستان‌شان تجربه کنند. واقعیت این است که آن‌ها مدرسه را با تمام آن‌چه که دارد می‌خرند: در کلاس‌ها فرش پهن می‌کنند و پاسور بازی می‌کنند، سالن عمومی را به والیبال نشسته اختصاص می‌دهند، وسط اتاق سایت را با خوراکی‌های گران قیمت‌شان پر می‌کنند و از بیرون غذا سفارش می‌دهند و تمام آن روز می‌توانند هر نوع بازی کامپیوتری را که در حالت عادی برای‌شان ممنوع بوده است بازی کنند.

اما نقش من و دیگر معلم‌ها در این روز چیست؟ ما دیگر در قامت یک آموزگار نقشی ایفا نمی‌کنیم، بلکه باید همچون یک هم‌بازیِ پایه با دانش‌آموزان همراه باشیم. در واقع، این روز برای تک‌تک معلمان روز سرنوشت‌سازی است، زیرا هر چه‌قدر که پایه‌تر باشند درصد شانس‌شان برای استخدام سال بعد بیش‌تر خواهد بود. این‌جاست که مرزها می‌شکنند، جایگاه‌ها برچیده می‌شود و فقط پول است که میان ما (معلم‌ها و دانش‌آموزان) حکم می‌کند. احترام و متانت جایش را به وقاحت و گستاخی وسط بازی‌ها می‌دهد و هیچ داوری میان‌مان حاضر نیست. اما باید بدانید هیچ مبلغی از برنامه‌ی عصرمانی قرار نیست به معلمان برسد و اتفاقاً تمام آن‌چه از این جشن گفته می‌شود این است که این بهترین فرصت برای تعامل بهتر و مؤثرتر با بچه‌هاست و باید استقبال کنید.

**استثماری بی‌حدوحصر به نام مهارت‌یابی و آموزش**

باید به سالن عمومی مدرسه بازگردم، جایی که اوقات استراحت کوتاهم را آن‌جا طی می‌کنم. نشستن نه برای استراحت و بازیابی انرژی بلکه برای انجام پروژه‌های کانال‌های مجازی مدرسه، وارد کردن نمرات درسی معلمان، پانچ کردن برگه‌های اداری، چک کردن تکالیف کلاس‌ها و... سالنی بزرگ که چهار در دارد و بی‌شمار صندلی‌هایی برای نشستن بچه‌ها. روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم، کارهای معاون اجرایی را انجام می‌دهم. تمام که شد منتظر آمدن بچه‌ها می‌شوم. زنگ می‌خورد، یکی پس از دیگری می‌آیند. «خانم شما معلم کدام درسی؟» «با ما کلاس دارید؟» «جای کدوم معلم اومدید؟» «شما مشاور مدرسه‌اید؟»

نیازی به جواب دادن نبود، اکنون همه مرا می‌شناسند. به قول یکی از بچه‌ها بازیکن ذخیره‌ی مدرسه‌ام و هر جا هر کاری باشد اولین نفریم که فراخوانده می‌شود. هیچ جایی از مدرسه نمانده که نرفته باشم: در زنگ‌های کلاسی کنار معلم‌ها فرایند تدریس و انجام تکلیف و امتحانات را پیش می‌برم، زنگ‌های تفریح باید مراقب دانش‌آموزان باشم و کمک‌دست ناظم بمانم، برای جلسات با اولیا ریزه‌کاری‌های آماده‌سازی سالن و کارهای معاونان را انجام دهم، هنگام ناهار نیز بالای سر بچه‌ها می‌مانم تا اگر چیزی خواستند سریع پاسخ‌گو باشم. دیگر زمان‌ها را به سالن عمومی می‌روم و کارهای سایت یا کانال‌های مجازی را جلو می‌برم. بسیاری روزها، کارها آن‌قدر زیاد است که مجبور می‌شوم بخشی را به خانه ببرم و آن‌جا تمام کنم تا فردایش به معاونان تحویل دهم که آن‌ها هم به عنوان یک دستاورد خود تحویل مدیر دهند، بی‌آن‌که اسمی از من برده شود.

زمان کاریِ من مانند هیچ‌کدام از دیگر کارمندان این مدرسه نیست. آن‌ها بالاخره زنگ تفریحی برای چایی خوردن یا اتاقی برای اَستراحتی شخصی دارند، اما خیلی پیش آمده که حتی نتوانسته‌ام ناهارم را گرم کنم یا یک استکان چایی بریزم تا گرسنگی یا خواب‌آلودگی‌ام را برطرف کنم. بی‌وقفه برایم کار می‌تراشند، گویی در این کار با هم مسابقه می‌دهند و کسی برنده است که زودتر مرا فرابخواند و از نیروی کارم استفاده کند. همیشه برای هم بهانه‌ای حاضر است تا دیرتر از وقت معمول عازم خانه شوم: اردوهای داخل یا بیرون مدرسه، جلسات اولیا و مربیان، جلسات معلمان یا کادر اجرایی و...

با وجود تمام این‌ها، هیچ نشانی از من در مدرسه نیست. من نه در دفتر حضوروغیاب معلمان هستم، نه هنگام جلسات با اولیا یا معلمان و نه حتی در هیچ‌کدام از کانال‌های مجازی‌شان عضو شده‌ام! برای من مقدر کرده‌اند که همچون یک موجود نامرئی همه‌ی امورات اضافی و پرمشقت مدرسه را سامان دهم و در نهایت نام یکی دیگر پای آن کارها ثبت شود. همه‌ی کسانی که در مدرسه کار می‌کنند حدود وظایفی دارند که بنا بر آن می‌توانند کاری را که مربوط به جایگاه‌شان نباشد رد کنند. اما برای من هر کاری یک وظیفهَ است و تمام. نیروی کار من یک کالای رایگان است که باید همه‌ی عوامل مدیریت از آن استفاده کنند تا بتوانند مدال انضباط کاری و پشتکار را از مؤسس دریافت کنند. این‌همه در قبال وعده‌ای است که روزی بتوانم چون آن‌ها استخدام شوم.

چیز جالب نگاه معلم‌ها به من است. با وجود این‌که همه‌ی آنان از فشار کاری زیاد، عدم‌حمایت مدیران مدرسه از آن‌ها در برابر والدین دانش‌آموزان و حقوق ناکافی‌شان ناراضی‌اند، اما برای بعضی‌شان، غیرقابل‌تصور است که کسی بی‌هیچ پولی برای دیگری کار کند. در جست‌وجوی یافتن جوابی برای این تناقض، دست به کار طرد موجودیت من به عنوان یک معلم می‌شوند و هستی اجتماعی مرا در گسست با هستی جمعی خودشان متصور می‌شوند. به زعم آنان، این‌که من مجبور شده‌ام نیروی کارم را رایگان عرضه کنم از بی‌ارزش‌بودگی وجود اجتماعی و انسانی‌ام حکایت می‌کند. گویی رابطه‌ی میان من و کارفرما ماهیتی متفاوت از نوع رابطه‌ی میان آن‌هاست.

خوب می‌دانیم که معیار رابطه‌ی مبادله‌ای پول نیست، معیار ارزش است. من توانایی بدنی، ذهنی، زمان و انرژی‌ام را وارد مبادله می‌کنم و همانند تک‌تک معلم‌ها تحت کنترل و انضباط کاری مدرسه قرار می‌گیرم. شاید هم با شدتی بیش‌تر! نیروی کارم را برای انجام بهتر امور مدرسه و ارائه‌ی سهل‌تر و سریع‌تر خدمات به دانش‌آموزان به مصرف می‌رسانم و در نهایت نفع‌برنده‌ی اصلی مؤسس یا همان کارفرمایی است که تمام ارزش تولید شده را تصاحب می‌کند. او با استخدام یک کارورز، از ساعات اضافه‌کار معلم می‌کاهد و موجب تسهیل تدریس، برگزاری کلاس‌های رفع اشکال و حل تمرین، انجام امور اداری، مدیریت بهتر برنامه‌های کلاسی و... می‌شود.

طبق قانون، کارورز از رابطه‌ی استخدامی، دریافت حداقل حقوق قانون کار، بیمه‌ی تأمین اجتماعی، عیدی و سنوات، اضافه‌کاری و امنیت شغلی بی‌بهره است و هیچ‌کدام از این حقوق شامل حال او نمی‌شود. فردی که به نام کارورزی در جایی مشغول به کار است، حتی توان بازتولید نیروی کارش را ندارد و هر آن‌چه تولید می‌کند برای کارفرماست. این تولید می‌تواند به شکل صرفه‌جویی در هزینه باشد یا به شکل برساخت انسجامی سازمانی که دست آخر مدرسه‌ی او را تبدیل به برند خاص می‌کند تا بتواند شهریه‌های سال بعد را بی‌چون‌وچرا بالا ببرد.

تجربه‌ی کار بدون در نظر گرفتن امکان بازتولید حداقلی از توان جسمی و مادی خویش، تجربه‌ای بیش از انتظار سخت است. روزها می‌آیند و می‌روند. آخر ماه با اولش هیچ فرقی ندارد. هر روز با بیش‌ترین شدت و صراحتِ ممکن استثمار می‌شوی، ولی باز باید ادامه دهی. شاید با خود بگویید: «خب، تو هم در این مبادله چیزهایی به دست می‌آوری.» بله، کارورزی طبق قانونْ تجربه‌ای برای یادگیری یک مهارت و آموزش است و می‌تواند در نهایت رزومه‌ای برای سال بعد من باشد. اما هرگز چنین نخواهد بود، چرا که حضور همیشگی رقابت در دنیای کنونی، مدام انسان‌ها را وادار به دویدن‌های طولانی و بیهوده می‌کند تا یک چیز مهم‌تر را در پسِ امور بدیهی‌فرض‌شده‌ی زندگی روزمره‌ی من و شما مدفون کند: نظم طبقاتی موجود در جامعه. نظمی که در یک طَرف آن کارفرمایی ایستاده تا از پس تجربه‌ی استثمار طرف دیگر بر ثروتش بیفزاید. مهارت‌افزایی، دانش و کسب تجربه از جمله توجیهاتِ این نظم برای فروش ارزان و رایگان‌سازی نیروی کار کارگران است.

بنابراین، استثمار من به عنوان یک کارورز اتفاقی استثنایی و امری بیرون از سازوکار این زیست طبقاتی نیست. ورزیده شدن معطوف به هدفی ساختاری است: انباشت سرمایه. نامی برای رایگان‌سازی نیروی کار تا در نتیجه‌ی آن سرمایه‌داران مدام بر سرمایه‌های‌شان بیفزایند. داستان این است که کارورز نیز یک کارگر است که چیزی جز نیروی کارش برای فروش ندارد. درست است که در ازای عرضه‌ی نیروی کار خود دستمزدی نمی‌گیرد، اما مزد فقط شکل ظاهریِ رابطه‌ی میان کارفرما و اوست. رابطه‌ی واقعی و تعین‌بخش رابطه‌ی مبتنی بر استثمار است. در شیوه‌ی تولید مبتنی بَر سرمایه، هم کارگر بامزد و هم کارگر بی‌مزد (یا ارزان‌تر نسبت به سطح عمومی دستمزدها) استثمار می‌شوند. به لحاظ ساختاری، موجودیت یک کارورز همانند اهرمی در دست کارفرماست که به میانجی‌اش دستمزدها را پایین نگه می‌دارد، کار بدون مزد را عادی جلوه می‌دهد و در نهایت امکان چانه‌زنی کارگران را به حداقل می‌رساند.

این موجودیت بدون قرارداد همان کارگری است که قرار است سال بعد همانند دیگر معلم‌ها برای مؤسس این مدرسه کالایی به نام آموزش عرضه کند. آن‌ها همگی با هم نیروی کار آینده را متناسب با جایگاه‌شان در نظم طبقاتی کنونی تربیت می‌کنند. بنابراین، در پس ظاهر نرم و محترمانه‌ی جایگاه معلمی، آگاهیِ شیءواره‌ای نهفته است که حاصل می‌شود این که معلم فکر می‌کند یک طبقه متوسطیِ بر فراز طبقه‌ی کارگر است که سَواد و تحصیلاتش سلاحِ برساختن چنین تمایزی است. با این حال، واقعیت این استَ که معلم، چه کارورزی بدون مزد باشد چه با مزد، بخشی از طبقه‌ی کارگر است که نیروی کارش را به طبقه‌ای دیگر می‌فروشد.